

بابایی نرگس کوچولو

نویسنده: یاسمن فرزانه

مرداد ۱۳۸۷

مقدمه

داستانی را که ملاحظه می کنید در سال ۸۷ در وبلاگم با نام مستعار منجوق منتشر کرده ام. بخش هایی از داستان ریشه در واقعیت دارد. شخصیت تقی و دیگر شخصیت ها از افراد پیرامون نویسنده الهام گرفته شده است اما داستان و شخصیت های آن در مجموع تخیلی است.

یاسمن فرزانه

مهر ۱۳۸۸

تقی ورقه آخرین امتحان ترمش را تحویل میدهد و جلسه امتحان را ترک می کند. سال سوم لیسانس هم به پایان رسیده و تعطیلات تابستان برای او شروع شده. تقی با این که این امکان را داشت که در رشته مهندسی که از دید مردم کوچه بازار پولساز تر است تحصیل کند تصمیم گرفته است فیزیک بخواند. درس هایش را با علاقه خوانده و هر ترم بیش از بیست واحد درسی گذرانده. تسلط بسیار خوبی به دروس پایه اش دارد. اصلا در ذهنش مدام با مفاهیم فیزیک کلنجر می رود. برای خودش مسئله طرح می کند و آنها را حل می کند. تقی دانشجوی دانشگاه شهید بهشتی (واقع در شمال شهر تهران) است. خانه مادری تقی در یکی از جنوبی ترین محله های تهران واقع است. تقی در تمام مسیر طولانی خانه تا دانشگاه درحالی که در گرما محکم به میله اتوبوس چسبیده واز چپ وراست تنه می خورد درس ها را در ذهن خود مرور می کند و سعی می کند هر کدام از تمرین های کلاسی را در ذهن خود به روش های متفاوت حل کند. اتوبوس محل مناسبی برای درس خواندن نیست اما باز هم از خانه بهتر است. تقی پنج خواهر کوچکتر از خود دارد خانه همیشه شلوغ و پرسروصداست. در خانواده تقی کسی تحصیلکرده نیست. اصلا دنیای یک نفر تحصیلکرده برای اهالی این خانه بیگانه است. خانواده تقی بی شک او را دوست دارند اما اصلا او را درک نمی کنند. هر موقع تقی می خواهد با خودش خلوت کند و کمی درباره آینده اش فکر کند یا مطالعه کند مادر و یکی از خواهرهایش از راه می رسند و شروع می کنند به درد دل. تقی مهربان است و نمی خواهد دل آنها را بشکند پس سنگ صبورشان می شود. بعد هم پدر تقی خسته و کوفته از سر کار می رسد و با این که تقی را از جانش هم بیشتر دوست دارد شروع می کند به سرکوفت زدن و می گوید وقتی نصف قد تقی بوده کار می کرده و کمک خرج خانواده بوده. تقی هم کار کرده! همیشه تابستان ها از صبح تا شب انواع و اقسام پادویی ها را کرده و در طول ترم هم تا جایی که به درسش لطمه نزنند تدریس خصوصی کرده تا کمک خرج خانواده باشد. اما این تابستان می خواهد برای آینده کاریش فکری جدی کند. می خواهد بعد از این که سال چهارم را تمام کرد یک شغل ثابت آبرومند داشته باشد.

با این که تقی دانشجوی بسیار مستعدی است قصد ندارد تحصیلاتش را ادامه دهد. شرایط خانوادگی او به او چنین اجازه ای نمی دهد. به علاوه تقی می خواهد هر چه زودتر کاربرد علمی را که آموخته در عمل ببیند. می خواهد از

آموخته هایش مدد بگیرد تا پروژه های صنعتی پیشرفت کنند. تربیت تقی به گونه ای است که نمی تواند

white collar

باشد مشاغل

blue collar

را ترجیح می دهد خودش می گوید "ما خاکی هستیم. پشت میز نشینی با گروه خونی ما نمی سازد. تقی به خارج رفتن هم فکر نمی کند. هرگز فرصت آن را نیافته که در این مورد مطالعه یافکر جدی ای بکند. تصویری که او از غرب و فرهنگ غربی دارد همان چیزی است که صدا و سیما نشان داده. طبعاً تقی با دلبستگی ها و تعصباتی که دارد از این تصویر خوشش نمی آید. می خواهد در همین آب و گل زندگی کند در همین جا ازدواج کند و فرزنددار شود. می خواهد همین جا فرزندانش را بزرگ کند و در نهایت در آغوش همین خاک بیارامد و جزوی از آن شود.

برخی از استادانش وقتی علاقه تقی به فیزیک و همین طور کارهای عملی و بی میلی او را به رفتن به خارج می بینند هیجان زده می شوند و می گویند آفرین! مملکت به خدمت جوانانی چون شما نیاز دارد. به همت جوانانی چون شما مملکت آباد خواهد شد و ایران ژاپن دوم خواهد گشت. احسنت بر شما که می خواهید خود را وقف خدمت به جامعه کنید! امیدوارم آنان که برای رفتن به خارج سر و دست می شکنند شما را ببینند و الگو قرار دهند.

تقی از شنیدن این حرف ها گیج می شود! در می ماند که این جامعه ای که استادش می گوید باید خود را وقف خدمت به آن کرد همان نیست که در هر گوشه اش فساد و دروغی و فریبی کمین کرده. مگر این جامعه همان نیست که بارها و بارها تقی و خانواده اش را کوبیده... کجای این مفهوم (جامعه) آن قدر رمانتیک است که ارزش فداکاری داشته باشد. تقی با خود می گوید من اگر هم بخواهم خودم را وقف خدمت به چیزی کنم ترجیح می دهم این چیز خانواده ام باشند. درست است که در کم نمی کنند و نادانسته تیشه نادانی بر ریشه آرزو ها و آرمان هایم می زنند اما باز هم مردمانی شریفند و مرا بی نهایت دوست دارند. درست است که وقتی پولی در می آورم آن را از کفم در می آورند و نمی گذارند پس اندازی کنم که سرمایه آینده ام باشند اما در عوض اگر زمین بخورم از من حمایت خواهند کرد. در صورتی که در این جامعه گرگ هایی هستند که از زمین خوردن من جشن می گیرند.

الغرض! تقی تصمیم داشت این تابستان خود را برای یک کار دائم آماده کند. تقی عمویی دارد که در نیمه اول دهه هفتاد در آشفته بازار سکه و دلار یک شبه میلیونر شده. عمو یک تازه به دوران رسیده تمام عیار است. پدر تقی مدتی زیر دست او کار می کرد. اما عموی تازه به دوران رسیده آن

قدر او را آزرده و به او زور گفت که با هم دعوایشان شد. حالا هم عمو خیلی دوست دارد تقی پیش او برود و از طرف پدر دست او را ببوسد و زیر دستش کار کند. اما تقی به هیچ وجه حاضر نیست چنین کاری را قبول کند. تقی می خواهد آینده خود را خود بسازد. اما چگونه؟ نه سرمایه ای دارد و نه پارتی ای....

(دو)

تقی غرق در افکار خود از در دانشگاه خارج می شود. چند قدم جلوتر با سر و صدای بوق ماشینی متوجه می شود که دوستانش او را صدا می زنند. سه نفر از همکلاسی هایش در ماشین نشسته اند و خوشحال و خندان از تمام شدن امتحانات تو سر و کله هم می زنند. یکی از دوستانش که پشت فرمان نشسته داد می زند: "تقی خونه تون کجاست؟ برسونمت." تقی جواب می دهد: "خونه ما خیلی دوره. توی این ترافیک اگر بخواهید منو برسونید و برگردید شب می شه." دوست تقی داد می زنه "ما تا میرداماد می ریم می خواهی تو را تا ایستگاه مترو برسونیم؟" تقی آدم خجالتیه و معمولا دوست نداره به کسی زحمت بده اما بودن با همکلاسی هاشو دوست داره. متاسفانه به دلیل مشغله های زیاد و همچنین نداشتن فرصت نمی کنه با دوستانش جایی بره برای همین این فرصت ها را غنیمت می دونه. تقی همه همکلاسی هاشو از فقیر و غنی و مذهبی و غیرمذهبی و دختر و پسر دوست داره. همکلاسی های او هم تقی را دوست دارند. البته به عنوان یک همکلاسی نه بیشتر. چون هر کدام از همکلاسی ها در خانواده ای با فرهنگ و سطح مالی متفاوت بزرگ شده اند بعضی وقت ها حرف هایشان ناخواسته به دیگری بر می خورد. اما تقی ذهن خود را با این چیزها مشغول نمی کنه. به نظر او ارزش ذهن آدم بسیار بالا تر از آن است که درگیر این گونه مسایل باشه. اگر تقی وقت گیر بیاره به جای فکر کردن به این چیزها دو تا مسئله فیزیک بیشتر حل می کنه.

تقی سوار ماشین می شه. پس از چند دقیقه شوخی های متداول بین جوان ها بحث به دغدغه فکری تقی می کشه: پیدا کردن شغل. یکی می گه: "استاد هم دلش خوشه. می گه هر کی درس هاشو خوب بلد باشه حتما کار گیر می یاره. آخه تو این مملکت کی معیار کار گیر آوردن کار بلد بودن بوده که مورد ما دومیش باشه!"

دیگری می گه "تازه درس هایی که ما می خونیم حتی اگر خوب هم بلد باشیم به درد کار نمی خوره. دختر عموی من پارسال لیسانس فیزیک گرفت و وارد بازار کار شد. اتفاقا دانشجوی خیلی خوبی هم بود اما مجبور شد بره و چند کتاب هیدرودینامیک بخونه تا کارش را انجام بده. این همه جفنگیات به خوردمون می دهند اما آخر سر آن چیزی که باید یاد بگیریم نمی گیریم."

تقی با اطمینان می‌گه "اگر دختر عمومی تو شاگرد ضعیفی بود و درس‌های پایه‌اش را نمی‌دانست نمی‌توانست با آن سرعت هیدرودینامیک یاد بگیره. پس نمی‌توان گفت که درس‌هایی که ما پاس می‌کنیم جفنگ هستند".

دوستش جواب می‌ده: "خوب! آره! اما مقدار زیادی از چیزهایی که یاد می‌گیریم به درد نمی‌خورن. حداکثر ارزش "علم برای علم" دارن. ارزش کاربردی ندارن".

تقی جواب می‌ده: "درست است که ارزش کاربردی ندارن اما فکر آدم را باز می‌کنن". دوست دیگر می‌گه: "سالانه فلان عدد آدم لیسانس فیزیک می‌گیرند. اما فرصت شغلی برای فیزیک پیشه طبق آمار رسمی تنها در سال بهمان مورد است. جناب آقای استاد که می‌گویند که اگر درس‌هایمان را خوب بخوانیم حتما کار پیدا می‌کنیم پیدا کنند پرتقال فروش را!!!"

دوست دیگر به تلخی می‌گه "تازه آن معدود فرصت شغلی هم نصیب عزیز دردانه‌ها و پارتنی دارها می‌شه. آدم‌هایی مثل ما باید سرشان را بگذارن و بمیرن".

تقی می‌گوید: "یعنی می‌گید هیچ شانس برای آدم‌هایی مثل ما نیست؟!"

دوستانشان می‌گن "برای ما نه! اما برای تو چرا؟!"

تقی تعجب می‌کنه و با دلخوری می‌گه: "از من بی‌کس و کار تر خودمم". دوستانش می‌گویند: "منظورمان اون نبود. اولاً که تو درست از ما بهتر است در ثانی با پشتکاری و اراده‌ای که تو داری حتماً به همه چیز می‌رسی." دلخوری تقی برطرف می‌شه و با خنده می‌گه: "پس یه بارگی بگیرن آن قدر سریش و کنه‌ام که بالاخره از دستم خسته می‌شن و بهم کار می‌دن".

دوست دیگر می‌گه: "مشکل ما در اینجا آموزش نیست. آموزشی که ما اینجا تا حد لیسانس داریم همسطح و یا بالاتر از آموزش در کشورهای پیشرفته است. بیخود نیست که حتی وقتی دانشجویهای متوسط ما به خارج می‌روند آنجا گل می‌کنند. مشکل در اینه که دانشگاه و صنعت ما با هم ارتباط نزدیک ندارند. من شنیده‌ام که در آلمان و آمریکا صاحبان صنایع سالی چند روز برای جذب نیروی انسانی به دانشگاه‌ها می‌رن. به این ترتیب دانشجویها می‌فهمن چه جور کارهایی در انتظار آنهاست و قبل از آن که فارغ‌التحصیل شوند خود را آماده می‌کنند. دختر عمومی تو اگر در آلمان بود قبل از فارغ‌التحصیلی می‌فهمید که باید برود هیدرودینامیک بخونه".

این حرف به مذاق تقی بسیار خوش می‌آید. فکری به ذهنش می‌رسه و می‌گه: "حالا که از کارخانه‌ها کسی به دانشگاه ما نمی‌آید ما خودمان بریم و با کار و قابلیت‌هایی که لازم دارن آشنا بشیم و خودمونو آماده کنیم".

درست است که لیسانسیه بی کار توی این مملکت فراوونه اما از طرف دیگر متخصصی که حاضر باشه آستین بالا بزنه و کار تخصصی کنه کمتر از موارد مورد نیازه. هنوز کمبود نیروی متخصص کاردان وجود داره. من وشما می تونیم این خلا را پر کنیم".

تقی تصمیم خود را گرفته و می خواد تابستان خود را به این شکل بگذرونه

سه)

صغری خانم مادر تقی است. با این که پنج کلاس بیشتر سواد ندارد در محله او را خانم دکتر می دانند. صغری خانم شیرزن قابل احترامی است. صغری خانم همیشه خودش را به آب و آتش زده تا برای بچه هایش فرصت های پیشرفتی که از او به هنگام کودکی و جوانی دریغ شده فراهم کند .

صغری خانم

مخصوصا به درس خواندن بچه ها توجه خاص داره. با همه مشغله و زحمتی که بزرگ کردن شش بچه آن هم با دست خالی می طلبه صغری خانم به درس و مشق بچه های کوچکتر می رسه و هر از گاهی پای تدریس بچه های بزرگتر می شینه! برنامه ها و اخبار نیمه علمی تلویزیون را هم در حد معلومات خودش دنبال می کنه و آنها را به زبان ساده خودش بازگو می کنه. سر دختر پنجمش که پیش یک خانم دکتر رفته بود با توضیح از او خواسته بود که فلان روش را برای این که دیگر بچه دار نشه به کار ببندن. خانم دکتر انگشت به دهان مانده بود و گفته بود این روش که تو می گی هنوز در مرحله تحقیقه و اصلا وارد ایران نشده! چطور تو درباره این روش این همه اطلاعات داری؟! صغری خانم سرزبان دار هم هست. با تمام اهل محله دوست است. چه دعوا ها و اختلاف ها که صغری خانم با "ماله کشی" حل کرده و چه گره ها که با خوشفکری گشوده!

صغری خانم مثل بیشتر مادران ایرانی (همچنین هندی و ایضا ایتالیایی!!) ادعا دارد "بهترین" مادر دنیاست و "هیچی" برای بچه هایش کم نگذاشته. وقتی تقی یا یکی از خواهرهایش بدون هیچ منظور یا قصد خاصی می گویند مادر فلان دوستشان کاری برای او کرده اشک در چشمان صغری خانم جمع می شه و برای این که تبعیضی قایل نشه!! همه بچه ها را با هم به ناسپاسی متهم می کنه. تقی می دونه کلید حل مشکلش مثل همیشه در دست صغری خانم است. به خانه که می رسه به او می سپاره که از دوستانش پرس و جو کنه ببینه آیا دوروبر آنها کسی هست که در کارخانه ای کار کنه که مایل باشن به تقی یک کار نیمه وقت تابستانی به عنوان کار آموز بدن. صبح روز بعد صغری خانم با دوستانش سر صف آب (خانه شان لوله کشی آب ندارد با دبه آب به خانه می آورند) سر صحبت را باز می کنه. شوهر یکی از همسایه ها در کارخانه ای سر کارگر است. از صغری خانم می

پرسه " آقا تقی مهندس؟" صغری خانم خوب می دونه که پسرش مهندس نیست و داره فیزیک می خونه اما جواب می ده "چه می دونم! من که بی سوادم و این چیزها رو نمی فهمم. لابد دانشگاه می ره و این همه درس می خونه مهندس می شه دیگه!"

روز بعد خانم همسایه خبر خوش را به صغری خانم می ده. شوهرش گفته فردا تقی را با خودش به کارخونه می بره.

چهار

روز بعد تقی به کارخونه می ره. از همون لحظه ای که می رسه سعی می کنه با بقیه رابطه خوبی برقرار کنه. خوشبختانه سر و وضع تقی به تحصیلکرده ها نمی خوره والا کارگرها حسابی اذیتش می کردند. در کارخانه همه کارگرها و تکنیسین او را تقی سیاهه (تقی اندکی سبزه است) صدا می زنند. تقی هیچ وقت به ظاهرش اهمیت نداده برای همین هم این حرف آنها به او بر نمی خوره. از همون لحظه ای که وارد می شه آستین بالا می زنه و هر کاری که شد انجام می ده. ظاهرش با دیگر کارگران فرقی نداره اما ذهنش مدام در حال کاره. می خواد ببینه به عنوان کسی که فیزیک خونده چه کار خاصی در این مجموعه می تونه انجام بده که از عهده یک کارگر یا کارمند معمولی ویا حتی یک مهندس معمولی و متوسط برنی یاد. علت این که تقی دانشگاه شهیدبهبشتی را با وجود دوری از خانه شان انتخاب کرده بود گروه لیزر مشهور این دانشگاه بود. تقی در دانشگاه با کمک از هوش و همچنین پشتکار افسانه ای اش توانسته بود از گروه لیزر دانشکده چیزهای زیادی یادبگیره. وقتی وارد کارخانه شد با دیدن دستگاه های لیزری حسابی سر شوق آمد اما چند روز بعد توی ذوقش خورد چون دید تکنیسین ها در استفاده از این دستگاه خیلی از او ماهر تر و کارآمدترند. اما تقی ناامید نشد چون به قابلیت هایش به عنوان یک فیزیکدان بیش از این ها اعتماد داشت

تقی کم کم می بینه که اگه سال بعد چند درس در دانشکده مکانیک بگذرونه می تونه طرح هایی تقی فرصت را از دست نمی ده و شبها بهره وری " کارخانه را بالا ببره" بده که به قول صدا و سیما چند تا کتاب مکانیک رو که از کتابخانه دانشکده مکانیک قرض گرفته مطالعه می کنه. هر از گاهی هم به سراغ استادان مکانیک می ره و از آنها سئوالاتی می پرسه. استادان مکانیک به تدریج دیده اند که دانشجویان ممتاز فیزیک از بیشتر دانشجویان خودشان مستعد پیشرفت هستند. برای همین با کمال میل و خوشرویی او را راهنمایی می کنند. برای یک ماه اول تقی هیچ حقوقی دریافت نمی کنه و طبعاً هر شب از پدرش سرکوفت می شنوه.

بعد از یک ماه "مهندس" برای بازدید به کارخانه می‌یاد. سرکارگر در حالی که سعی می‌کنه خیلی ادبی صحبت کنه به "مهندس" می‌گه: "ایشان "مهندس" تقی هستند. جوان بسیار لایق و سر به راه و مایه افتخار محله ما هستند..." تقی با صداقت همیشگی اش می‌گه: "البته من مهندس نیستم دانشجوی سال سه فیزیکم." "مهندس" نگاهی متبخرانه ای به او می‌اندازه و در دل می‌گه: "لابد مهندسی قبول نشده که رفته سراغ رشته فلک زده ای مثل فیزیک." او را برانداز می‌کنه و می‌گه: "بسته به کار خودت. باشه بیا فعلا اینجا کار کن ببینیم چی می‌شه. البته نمی‌تونیم حقوقی بهت بدیم است. راستی ببینم! کار با کامپیوتر بلدی؟! از فردا بیا دفتر من یک سری محاسبات هست که نتیجه شان باید تایپ بشه."

پنج

"مهندس" با لحنی که انگار داره با یک بیسواد صحبت می‌کنه پروژره رو برای تقی توضیح می‌ده. لحن "مهندس" به تقی بر می‌خوره اما به روی خودش نمی‌اره. زندگی به او آموخته که با افرادی مثل "مهندس" باید با احتیاط برخورد کنه. اگه هوش سرشار خوشو به دفعه نشون بده از او احساس خطر می‌کنن و می‌خوان ازش زهر چشم بگیرن. اگر هم خودش بیغ و احمق نشون بده توی سرش می‌زنن و سوارش می‌شن. با حوصله و ادب گوش میدن. خوشبختانه ذات محجوب و خجالتی اش هم به او کمک می‌کنه که تصویر خوبی از خودش به وجودیا ره. در طول صحبت ها وقتی "مهندس" لغت کم می‌یاره تقی مودبانه و زیر لب و با شرم و خجالت کلمه مناسب رو پیشنهاد می‌کنه. بعد از یکی دو ساعت این احساس به "مهندس" دست می‌ده که این فیزیک خونده سبزه ای که جلوش ایستاده خیلی بیشتر از آن که او فکرش رو می‌کرد حالیشه.

روز دوم وقتی تقی نتایج محاسبات مهندس ها را تایپ می‌کنه احساس می‌کنه که به جای کار اشتباهه. شهود فیزیکی اش به او می‌گه این نتایج نمی‌تونه درست بشه. در سر راه همه اش به این فکر می‌کنه که کجای کار می‌لنگه. طبق معمول می‌ره سراغ تقارن ها و برای خودش ثابت می‌کنه که نتایج محاسبات اشتباهه. تصمیم می‌گیره که اینو زودتر به "مهندس" بگه تا جلوی یک ضرر بزرگ گرفته شه. اما بحث تقارن ها را "مهندس" قبول نخواهد کرد. اگر تقی با این استدلال بخواد بگه که او همکاراش اشتباه کرده اند "مهندس" حسابی از کوره می‌ره و بدون این که به استدلال گوش کنه می‌گه: "به من یاد نده! تو دنیا نیومده بودی من از این محاسبات می‌کردم." تقی نقشه می‌کشه که چه طور بدون این که به "مهندس" بربخوره موضوع رو مطرح کنه. به سراغ "مهندس" می‌

ره و می گه: "راستش من به کارهای مهندسی شما خیلی علاقه مند شدم اجازه می دید تا کپی محاسبات رو داشته باشم تا برای خودم تمرینی کنم." "مهندس" می گه "نه نمی شه. محاسبات را به بیرون نمی دن. شرکت های رقیب "...تقی اصرار می کنه. "مهندس" تا به حال فهمیده که تقی ساده تر از اونه که جاسوس شرکت دیگری باشه. می گه "موقع ناهار می تونی آنها را ببینی اما نباید از روشون کپی کنی" تقی از ناهارشم می زنه تا محاسبات را چک کنه. خوشبختانه حل تمرین کردن در اتوبوس او را قادر کرده که وقتی کاغذی جلوییش نیست ذهنی هم محاسبات رو به پیش بیره. بعد از یک هفته می فهمه کجای محاسبات اشتباه هست. به سراغ "مهندس" می ره و می گه "بخشید! من این قسمت از محاسبات رو نمی فهمم. می شه توضیح بدید چطور از این جا به این نتیجه رسیدید؟

"مهندس بادی به غبغب می اندازه و شروع می کنه به توضیح دادن. اما پس از مدتی می فهمه که محاسبات به کل اشتباه است. تقی را دنبال نخود سیاه می فرسته. اشتباه را تصحیح می کنه و بدون این که نامی از تقی بیره در جمع تیم مهندسی با افتخار اعلام می کنه که اشتباهی را که می توانست شرکت را به ورشکستگی بکشونه به تنهایی پیدا کرده تقی دلخور می شه که به او هیچ

credit

ای ندادن اما در موقعیتی نیست که بتونه اعتراضی بکنه. به علاوه تقی یه آدم کاملاً سنتیه که احترام به بزرگتر از نظر او از واجباته. تو روی "مهندس" و ایستادن در مخیله او هم نمی گنجه. با این که در این جریان "مهندس" از تقی نامی نمی بره اما یادش می مونه که این جوون خیلی بیشتر از اون که نشون می ده حالیشه. می فهمه می شه از ش هزار جور استفاده برد. از طرف دیگه قابلیت های گوناگون و رازآلود تقی "مهندس" رو به وحشت می اندازه. خلاصه به قول خارجی ها حس

"مهندس نسبت به تقی

ambivalence

یا

mixed emotion

می شه.

طفلکی تقی قراره ضربه های زیادی از این حس "مهندس" بخوره

"مهندس" خیلی هم بدجنس نیست. از محل تنخواه یک مقدار پول تو جیبی به تقی می ده که دستش خالی نمونه. این پول جیبی در مقابل خدمتی که تقی به شرکت کرده و همچنین استفاده ای که شخص مهندس برده قابل صرف نظر کردنه. اما مشکلات تقی را حل می کنه. سال پیش تقی برای سه ماه پادویی در تابستان کمتر از این مقدار (حتی بعد از احتساب تورم) دستمزد گرفته بود. تقی

در پوست خود نمی گنجه. با خود می گه: "خدا را شکر! از امشب دیگه بابا توسرم نمی زنه." اما تقی اشتباه می کنه. اولش با دیدن پول چشم های پدر تقی چهارتا می شه. پدر تقی هیچ وقت در عمرش برای یک ماه کار این همه پول نگرفته. اما برای این که روی تقی باز نشه می گه: "مهندس مهندس که می گن همه اش همین! کارگر که بیشتر می گیره! دیدن بچه ای نمی فهمی سرت کلاه گذاشتن." تقی به نیش و کنایه های پدر عادت داره. اما این بار ناراحت می شه چون رگه ای از واقعیت در کنایه ها هست. در حقش اجحاف کردن اما نه به خاطر این که "بچه است و نمی فهمه!" بلکه به این علت که در موقعیت ضعیفی قرار داره. تصمیم می گیره نیروهایش رو متمرکز کنه تا موقعیت شغلی ثابت و رسمی با قرارداد و حکم درست و حسابی داشته باشه تا کمتر در حقش اجحاف بشه. تقی فکر نمی کنه با غر زدن یا هارت و پورت کردن یا پشت سر فحش دادن وضعیت اش بهتر می شه. به جای این کارها می خواد از راه درست اداری وارد بشه و لو این که این راه طولانی باشه و صبر ایوب بخواد.

دلخوری تقی با دیدن شادی و شعف مادر و خواهر ها از بین می ره. اولین چیزی که صغری خانم با پولی که تقی به خانه آورده می خره اسپنده. روز بعد صغری خانم با تشریفات کامل اسپند را اول دور سر تقی بعد دور سر بچه های دیگرش می چرخانه و یکی یکی شونو می بوسه. پدرتقی در گوشه ای نشسته وبا احساسی که ترکیب نامتجانسی از آسودگی خیال، ترس، غرور و اندکی حسد ه مراسم اسپند دود کنی رو نظاره می کنه. این مراسم از نظر او نمایش سمبلیک

shift of power

است. اما تقی به این چیزها فکر نمی کنه. برای مشغول کردن خواهر عزیز دردانه و ته تغاریش یک بازی فکری اختراع کرده و خودش هم رفته توی بحر بازی.

در حالی که صغری خانم اسپند رو از اتاق بیرون می بره پدر تقی می گه: "الحمد الله که این پیرمرد چیزی نداره که احتیاج به اسپند داشته باشه." دخترها با این حرف شروع می کنند به نخودی خندیدن. صغری خانم با چشم غره ای اونا را ساکت می کنه و بر می گرده به طرف پدرتقی و می گه: "وای! خاک بر سرم! با شش اولاد که حواس برای آدم نمی مونه." اسپند رو دور سر او می چرخونه و بعد هم آیه الكرسی می خونه و فوت می کنه.

شش

رابطه تقی و "مهندس" روز به روز نزدیک تر می شه. "مهندس" که یک برج عاج نشین تمام عیاره کم کم در همه چیز از مسایل کاری گرفته تا خانوادگی تا اجتماعی از تقی نظر می خواد. توصیه های

تقی رو جدی می گیره و به عمل می بنده. "مهندس" چپ و راست به تقی می گه که جای پسرشه. تقی ساده دل هم باورش می شه و انواع واقسام سرویس ها به "مهندس" می ده: از تعمیر ماشینش گرفته تا خرید لوازم خانه اش. بعضا تقی به خودش می گه "من نخواستم پادوی عمو بشم شدم پادو این غریبه که هی نتایج زحمات منو به اسم خودش می نویسه و ترفیع می گیره!" بعد بلافاصله به خودش نهیب می زنه و می گه: "به شیطان لعنت! این مهندس. آدم حسابیه. با عموی تازه به دوران رسیده من فرق داره. منو هم مثل "پسرش" می بینه. اصلا خدمت اینو کردن ثواب داره. مثل پدرم می مونه."

یه روز یه دلال باکلاس که به برکت تحریم های اقتصادی گردنش کلفت شده با هیات مدیره شرکت تماس می گیره و می گه فلزی داره که به درد شرکت آنها می خوره. مهندس تصمیم می گیره موضوع را با تقی مطرح کنه. تقی می شینه پشت کامپیوتر و دو دقیقه ای آدرس شرکت هایی را که چنین فلزی را عرضه می کنند پیدا می کنه. قیمت فلز را می گیره. اجحافی که دلال می خواست بکنه چنان تقی را شوکه می کنه بی اختیار داد می زنه: "یارو خیال کرده ما از پشت کوه اومدیم. چه خبرشه!"

"مهندس" می پرسه حالا راهی هست که ببینیم این نمونه ای که داده همان فلز است که ادعا می کنه یا نه. تقی می گه "اجازه بدید یه مقدار فکر کنم." سر راه منزل تقی به یاد سمیناری می افته که یک روز دکتر لام در دانشکده شان داده. یادش می یاد که دکتر لام گفته بود با استفاده از تکنیک

ION BEAM ANALYSIS

می توان چنین کاری را انجام داد. تقی دانشجوی بسیار جدی ای بود. از شرکت در سمینارها هدفش آموختن بود نه فقط دیدن چند تا آدم. برای همین هم مطالب سمینار در ذهنش مانده بود و توانست فوری از آنها استفاده کنه. فرق یک دانشجوی خوب فیزیک با یک مهندس یا دانشجوی متوسط فیزیک در همینه. اولی هزار و یک چیز یاد می گیره که چه بسا تنها یکیش به درد بخوره. اما تا اون هزار تا چیز به طور فعال در ذهنش نباشه نمی تونه در موارد نیاز هزارویکمی را به ذهنش احضار کنه. (عدد هزار را من باب مثال آوردم.)

روز بعد با دکتر لام تماس می گیره و دکتر لام نازنین می گه: "کاری نداره. نمونه را بیار. دو دقیقه ای ترکیبش را در می آوریم." نتیجه با نمک اینه که اصلا این نمونه فاقد عنصری است که دلال کلاهبردار ادعا می کرده.

این قضیه هم باعث می شه قدر تقی شناخته شه و به او پیشنهاد بشه که بلافاصله پس از فارغ التحصیلی با حقوق و مزایای خوب در شرکت استخدام بشه. البته تقی شانس می یاره که در این مدت

کوتاه چنین فرصت هایی به او رو می یاره . اما همان طوری که خارجی ها می گن
Chances favor prepared minds. از این شانس ها به همه رو می کنه اما کمتر کسی مثل
تقی می تونه از اونا استفاده کنه .

با این که به تقی قول استخدام داده شده هنوز تقی باورش نمی شه. ازشون می خواد که پیشنهاد کار
را به صورت کتبی به او بدن. به "مهندس" بر می خوره و می گه: "یعنی تو به من اعتماد نداری!"
موضوع برای تقی حیاتی تر از اونه که با یک عشوه "مهندس" موضوع را مسکوت بگذاره. پس باز
هم اصرار می کنه تا بالاخره قول کتبی می گیره. اما باز هم دلش قرص نیست در طول سال تحصیلی
بازهم به "مهندس" انواع و اقسام سرویس های شخصی و نیمه شخصی می ده تا نشون بده وجودش
و استخدامش می تونه مفید باشه.

هفت

تقی درس های سال چهارم را هم با جدیت و علاقه می خونه. این بار می دونه چه درس هایی به درد
کارش خواهند خورد و همان ها را انتخاب کرده. بیست و چهار واحد گرفته و سر دو کلاس دیگر
هم به صورت مستمع آزاد حاضر می شه . تقی از دانشجویانی که در درس ثبت نام کردن هم جدی
تر و منظم تره. تقی ارتباطش را با کارخانه حفظ کرده و هر از گاهی برایشان پروژه ای انجام می ده
و پولی می گیره. به این ترتیب کمتر احتمال داره که "مهندس" زیر قولشون بزنه و استخدامش
نکنه .

خانه عموی تقی نزدیک دانشگاه است. روزی تقی با دوستانش از جلوی خانه عمو رد می شدند. عمو
برای خانه اش سردری بزرگ ساخته که روی آن با رنگ های سبز مغز پسته ای و سرخابی و قهوه
ای تیره گچبری شده. بر سر سردر هم دو فرشته گچی خودنمایی می کنند. یکی از همکلاسی ها با
دیدن سردر می گه: "وای! اینو باش! چه بی ریخته!" دیگری می گه: "از دست این تازه به دوران
رسیده ها!" دیگری می گه: "خوب خانه خودشه! حق داره مطابق سلیقه اش آن را تزئین کنه! همان
طوری که تو سلیقه او را نمی پسندی او هم ممکنه سلیقه جناب عالی رو نپسندد!" آن یکی می گه: "
نمای خانه جزوی از شهره! من هم از جلوی این خانه رد می شم. من هم حق دارم شهری زیبا داشته
باشم." یکی دیگه می گه: "موافقم! در ایتالیا قوانین سفت و سختی برای نمای خانه ها هست برای
همین هم شهرهاشون زیبا می مونه." دوست اولی می گه: "شهرداری های ما بدتر از همه اند. دلمون
خوش بود اون تونل های شرق به غرب قشنگ بودند. برداشتن با اون نورپردازی زنده در شب
خراب کردن"....

این بحث ادامه پیدا می‌کند... تقی هیچی نمی‌گه و فقط به فکر فرو می‌ره. تقی علاقه ای به عمو نداره اما از این که غریبه‌ها به او تازه به دوران رسیده بگن ناراحت می‌شه. تقی به نما ی خانه اهمیتی نمی‌ده اما این بحث باعث می‌شه تقی بیشتر به زندگی عمو و پدرش فکر کنه. عمو پولدار شده و به شمال شهر کوچ کرده اما سبک زندگی رو عوض نکرده. ظاهراً روش آبا اجدادی آنها وقتی شرایط زندگی عوض می‌شه دیگه پاسخگوی نیازها نیست. زن عمو می‌خواد به سبک محله قدیمی اش با زن‌های همسایه معاشرت کنه. اما همسایه‌ها اینجا به او رو نمی‌دن. زن عمو روز به روز افسرده‌تر می‌شه. در آن خانه رفتن پیش روانکاو معنی نداره در نتیجه هر روز وضع بدتر می‌شه. عمو زاده‌ها عمو را قبول ندارن و هر روز در خانه شان دعواست. با وجود فقر خانواده خودشان وضعیت روحی بهتری دارن. خواهرهای تقی سر هر چیز الکی از خنده روده بر می‌شن. صغری خانم یک دایره داره و هر از گاهی صبح‌ها وقتی تقی و پدرش خانه نیستن زن‌های محله رو جمع می‌کنه. خانم‌ها با هم دایره می‌زنند و... در اون محله هر خانواده از شهری و دیاری کوچ کردن. مجالس صغری خانم خودش یه پا برای خودش فستیوال هنر فولکلر می‌شه. خواهرهای تقی هم کاری و هنرمندو زبر و زرنگن و هم مثل خودش درسخوان. خواهر کوچکتر تقی، معصومه، امسال در زیست‌شناسی دانشگاه تهران قبول شده. سر معصومه توی درس و مشقه. او هم مثل برادرش می‌خواد آینده خودش بسازه. این تصمیم معصومه که در آن محله برای یک دختر عجیب و غریب به نظر می‌رسه به شدت از طرف صغری خانم به شکلی و از طرف تقی به شکل دیگه حمایت می‌شه. تقی در ذهنش این مقایسه را بین خانواده خودش و عمو می‌کنه اما به این نتیجه نمی‌رسه که برای خوشبخت ماندن باید به وضعیت موجود رضا بده. در کنار خنده‌های سرخوش خواهراش، تقی پیری زودرس مادر و قد خمیده او را هم می‌بینه و می‌دونه اگر در رفاه زندگی می‌کرد چنین زود پیر نمی‌شد. تقی مصمم هست که با تلاش هایش برای خانواده اش رفاه به وجود بیاره اما می‌دونه در کنار اون باید چیزهای دیگه هم بیاموزه و متناسب با زندگی جدیدشون یاد بگیره رفتار کنه. تقی می‌خواد ازدواج کنه. با کسی هم می‌خواد ازدواج کنه که احساسات و افکارش رو درک کنه. صغری خانم زن فهمیده‌ایه و ایده آل برای زندگی پدرش. اما زنی مثل او نمی‌تونه نیازهای روحی تقی رو که به نسبت پدرش خیلی پیچیده‌تر (more sophisticated) (به مسایل نگاه می‌کنه بر آورده کنه. تقی عاقله و می‌دونه زنی که بتونه نیازهای روحی او رو بر آورده کنه در مقابل خواست‌ها و انتظاراتی از تقی خواهد داشت که در چارچوب خانواده پدری تقی بی‌معنیه. تقی فکر می‌کنه باید خودش رو برای بر آورده کردن این نیازها آماده کنه. برای این کار سعی می‌کنه دایره

دوستانش را وسیع تر کنه تا با افراد با پیش زمینه های متفاوت ارتباط داشته باشه و به این ترتیب افق های دیدش را وسیع تر کنه. البته تقی به هیچ کس به صورت مراد و یا الگو نگاه نمی کنه. اما می خواد روش های مختلف زندگی رو از نزدیک ببینه تا در پیدا کردن راه مناسب برای زندگی زناشویی خودش در آینده کمتر مشکل داشته باشه. اگر افق های دیدش را وسیع تر نکنه این خطر هست که لجبازی های ناخود آگاه و بی مورد زندگی رو بر او و همسر آینده اش تلخ کنن.

هشت

وقتی سال چهارم تموم می شه کارخانه تقی را استخدام می کنه اما با شرایط و حقوق و مزایایی به مراتب پایین تر از آن که قول داده بود. تقی نامه "مهندس" را نشان می ده. "مهندس" هنوز در آن بخش از کارخانه که تقی در آن قراره مشغول به کار بشه همه کاره اس اما یک ژست "نلسون ماندلا" یی به خود گرفته و ظاهرا استعفا داده. یک عروسک خیمه بازی را هم جانشین خود کرده. عروسک دبه در می آره و می گه که این قول مهندس نه او. تقی پیش مهندس می ره و نامه را به او نشون می ده و قولی را که به او دادن یادآور می شه. "مهندس" اصلا فراموش کرده بود که چنین نامه ای نوشته. با خودش می گه: "عجب "مارمولکیه" که نامه را این همه مدت نگه داشته. من انتظار داشتم نامه را دو روزه گم کنه." اما "مهندس" خودشو از تک و تا نمی اندازه و شروع می کنه به مغلطه کردن و می گه منظور ما از فلان قول این بود و آن نبود.. اما باز هم نمی تونه بعضی چیزها را انکار کنه. در نتیجه قرارداد جدیدی نوشته می شه که بیشتر از قرداد تنظیم شده قبل که تقی از امضایش امتناع کرد به نفع تقی هست اما باز هم به تمام قول هایی که به او داده شده وفا نمی شه. چند سال از این ماجراها می گذره. کار تقی در شرکت جا افتاده. تقی ازدواج کرده و یه دختره کوچولوی دوماهه داره به اسم نرگس معصومه هم درسش را تمام کرده و یک شغل با درآمد مناسب پیدا کرده. به زودی هم قراره که ازدواج کنه. دو خواهر بعدی هم در دانشگاه قبول شده اند و با کار نیمه وقت خرج خود را در می آورند. بابای تقی بازنشست شده و حقوق بازنشستگی می گیره. یه کار نیمه وقت هم پیدا کرده. بعد از مدت ها دوندگی و نامه نگاری بالاخره لوله کشی آب به خانه آنها آمده و دیگر لازم نیست صغری خانم هر روز یه ساعت در صف آب بایسته وبا مشقت دبه های آب را به خانه بیاره. در عوض وقت بیشتری داره و گاه و بیگاه سفارش می گیره. سفارش هر چی که شد: بافتنی، خیاطی، خرت و پرت سفره عقد، گل چینی، مرباهای تزئینی و... اینا رو از تلویزیون یاد می گیره و شبکه عظیم دوستاش که در خانه های مردم شمال شهر کار می کنن بر اش

مشتری پیدا می‌کنن. دخترهای کوچکت صغری خانم خوش ذوق و هنرمند ن و در این کار گاه و بیگاه به او کمک می‌کنند و طرح‌های ابتکاری می‌دن. خانواده به رفاه نسبی رسیده. خرج اصلی آنها خرج دوا و درمان هزار و یک درد صغری خانم و شوهرشه که در اثر سال‌ها کار سخت در شرایط نامناسب، از شکم خود زدن برای سیر کردن بچه‌ها و دلشوره مزمن و نگرانی برای سلامت و آینده شش فرزند به وجود آمده. اگر با خود صغری خانم و شوهرش بود هیچکدام از این دردها را به روی خود نمی‌آوردند و تحملشان می‌کردند. اما چیزی از نگاه تیزبین معصومه پنهان نمی‌مونه. با لطایف الحیل معصومه پدر و مادرش را مرتب پیش دکتر می‌بره و وادارشان می‌کنه که توصیه‌های آنها را به گوش بگیرن. خرج دوا و درمان را معصومه و تقی می‌دن. به علاوه تقی هر از گاهی یک مقدار پول به عنوان هدیه به صغری خانم می‌ده.

این بار تقی به صغری خانم می‌گه: "می‌خواستم هدیه‌ای برات بخرم اما نمی‌دانستم چی لازم داری. تو که سلیقه مرا نمی‌پسندی! خودت هرچی خواستی با این پول بخر." چشمان صغری خانم برق می‌زنه و می‌خواهد پول را از دست تقی بگیره اما تقی پول را پس می‌کشه و می‌گه: "باید قول بدی که فقط برای خودت خرجش می‌کنی." صغری خانم می‌گه: "قول می‌دهم فقط برای دل خودم خرجش کنم." تقی می‌داند خرج کردن برای "دل خودم" به این معنی است که صغری خانم با همه پول برای نوه و عروسش خرت و پرت می‌خره و به خانه خود تقی می‌فرسته: بعضی را به دست خودش بعضی را هم به دست عمه‌های نرگس! تقی سری تکان می‌ده و می‌گه: "حریف تو فقط معصومه اس. من یکی حریف تو نمی‌شم. همه جا از پشتکار من حرف می‌زنن اما وقتی به تو و معصومه می‌رسم جلوی لجبازی هاتون باید لنگ بندازم." صغری خانم لبخند شیطنت آمیزی می‌زنه و می‌گه: "خودم زاییدمت! خودم بزرگت کردم. خیلی مونده به من برسی!" بعد پیشانی تقی را می‌بوسه و یک برگه زردآلو در دهانش می‌چپونه و زیر لب می‌گه: "پیرشی پسرم.

منجوق که اینها را می‌نویسه با خود فکر می‌کنه اسم این بازی طبیعت چیست؟ "تلاشی برای بقا"؟! "تکامل"؟! "انگیزه برای انگیزه"؟! اسم این بازی و انگیزه پشتش هر چه که باشد عجیب است و راز آلود. "کار ما نیست شناسایی راز گل سرخ / کار ما شاید این است که در افسون گل سرخ شناور باشیم." باز منجوق با خود می‌اندیشه: در این بازی، بازیگر چیره دست طبیعت چه بار سنگینی بردوش نهاده این یاس ظریف و زیبا را که نامش مادر است!

تقی برای پیشرفت شرکت طرح‌های متعددی داده که برخی از آنها علی‌رغم سنگ اندازی‌ها و موش‌دواندن‌های فراوان به اجرا درآمده و به ثمر نشسته و باعث رونق شرکت شده. علی‌رغم تلاش‌ها و ملاحظات فراوان از طرف تقی، قابلیت‌های متنوع او حسد حاسدان را تحریک کرده.

"مهندس" هنوز در ظاهر می گه که تقی رو مثل پسر خودش دوست داره و به او افتخار می کنه. اما در عمل انواع و اقسام کارشکنی ها رادر برنامه های تقی ترتیب می ده. عده ای از ریش سفیدها وقتی قابلیت های تقی را می بینن و رفتار متین و با وقار تقی را که در اثر سال ها سختی کشیدن به وجود اومده ملاحظه می کنن (از آنجایی که کافر همه را به کیش خود پندارد) گمان می کنند تقی "مارمولکی" است که قصد بیرون کردن آنها را دارد. توی گوش "مهندس" می خونن که بره و پیش مدیر کل از تقی بدگویی کنه. یا بره و کارگراها رو علیه تقی تحریک کنه. کلاغ های خبرچین همه جا هستند و این ماجرا ها را با آب و تاب فراوان و با اغراق به گوش تقی می رسونن. من هنوز هم نفهیدم چرا تقی به این کلاغ های خبرچین رو می ده و می ذاره اعصابشو به هم بریزن!

با این افکار هست که تقی به در خونه اش می رسه. اما به خودش می گه همه این افکارو باید همین جا دور بریزم. جایی که نرگس هست "مقدس" تر از اونه که محلی برای این افکار باشه. کلید را که می چرخونه به خودش می گه: "خدا خودش من و خانواده مو از شر دسیسه ها حفظ کنه!" من فقط دارم کارمو انجام می دم. کاری هم به کار دیگری ندارم.

تقی هم مثل مادرش صغری خانم به زعم خودش تمام توانش را به کار می گیره تا نرگس سختی هایی که اوو خواهرهایش در بچگی دیده اند تجربه نکنه. اما چه بسا که او هم مثل صغری خیلی چیزها را ندونه و با نادانی خود به نرگس در آینده ضربه بزنه.

نرگس با دیدن پدر دست و پا می زنه و فریاد شادی سر می ده. تقی همه دردهاشو فراموش می کنه و نرگس رو بغل می گیره و بازوهای تپلی اش را غرق بوسه می کنه و بی اختیار می گه: "چه زود منو شناخته و محبتم رو درک کرده. عین خودم باهوشه. صددرصد به باباش رفته. لابد هم وقتی بزرگ شد می خواد مثل باباش فیزیک بخونه".

فریاد "وای! خدانکنه فیزیک بخونه" مامان نرگس به علت "بدآموزی" سانسور شد!

پایان

